

گفت‌وگوی «جوان» با حاج غلامحسین ابراهیم پور دخانی که سال‌هاست مرمت فرش‌های حرم ائمه‌اطهار(ع) را بر عهده دارد

تنیدن تار و پود عشق در حرم اهل بیت(ع)

■ صغری خیل فرهنگ

شنیده‌هایم از حاج غلامحسین دخانی بهانه‌ای شد تا به ملاقاتش بروم. حاج غلامحسین ابراهیم پور دخانی مردی است که سال‌ها همه دارایی و تعلقات دنیایی‌اش را رها کرده است و برای خادمی اهل بیت(ع) راهی عتبات شده و کارش مرمت فرش‌های قیمتی است. سال ۸۲ تا پیش را به حرم امام حسین (ع) گذاشت و چشمش به فرش‌های حرم افتاد. یک حاجت بر دلش نشست و همان را از امام حسین(ع) خواست و ارباب هم خیلی زود آمین گوی دعایش شد. تنها یک سفر عاشقانه به کربلا کافی بود تا دل حاج غلامحسین به ضریح امامش دخیل شود و حالا جابت همان دعاست که لباس خادمی را سال‌ها به تن او کرده است. او عشق را میان تار و پود فرش‌های حرم اهل بیت(ع) می‌تند تا شاید همین هاروزی به کارش آید و دستگیرش شود. با او تماس گرفتم و قرار شد به محض بازگشت از عتبات خبرمان کند تا برای ساعتی پای صحبت‌هایش بنشینیم. در اولین روزهای محرم این سعادت نصیب‌مان شد که با حاج غلامحسین که پدر شهید مهدی ابراهیم پور دخانی است همکلام شویم. آنچه در پی می‌آید حاصل همکلامی ما با خادم اهل بیت(ع) ابو شهید حاج غلامحسین ابراهیم پور دخانی است.

زاده آذربایجان

هنوز از سفر عتبات نیامده، راهی کاشان شده بود تا برای مسجد کوفه چند تخته فرش تهیه کند. باهماهنگی‌ها لازم‌راهی منزلش در منطقه ابوتر تهران شدیم. پیدا کردن آدرسش کار راحتی نبود. کمی گشتم تا نهایتاً به منزلش رسیدیم. تابلوی بزرگی که عکس شهیدمهدی ابراهیم پور دخانی را در خود جای داده بود، نشان از درستی مسیر می‌داد. در اولین ساعات صبح میهمانش شدیم و او به گرمی به استقبال‌مان آمد. لپچه شیرین آذی‌اش از همان ابتدا به دلمان نشست.

به محض ورود به خانه چشم‌مان به تابلوی نقاشی شده‌ای از تصویر شهید مهدی دخانی افتاد. کنار حاج غلامحسین می‌نشینم. او متولد سال ۱۳۱۵ و اهل تبریز است. مصاحبه‌مان را با نام و یاد خدا شروع می‌کند و همان ابتدا با قرأت دعای سلامتی امام زمان (عج) به حضر تش متوسل می‌شود و به خاطر ورودمان به ماه محرم عرض ادب و سلامی بر امام حسین(ع) می‌کند و روضای چند خطی می‌خواند و می‌گوید: «ما جزویکی از طوایف بزرگ تبریز هستیم. پدرم انسان با خدایی بود. سال ۴۲ به مکه مشرف شد. مؤذن مسجد بود. نماز شبش را که می‌خواند، برای اقامه نماز صبح به مسجد می‌رفت و وقتی هم برمی‌گشت ما را با صوت زیبایش و قرانت آیه‌های قرآن بیدار می‌کرد. من هم صوت خوبی داشتم. من پدر می‌نشستم و هم قرآن می‌خواندیم. یک آیه‌ای می‌خواند و یک آیه هم به می‌خیلی صوت من را دوست داشت. از همان اول صبح فضای خوبی در خانه ما راه می‌افتاد. خیلی به قرآن خواندن علاقه داشت. من تا کلاس ششم درس خواندم و بعد از آن به خاطر شرایط موجود آن زمان ترک تحصیل کردم. همان ایام پدر هم‌راه عموم‌های یک کارگاه قندریزی را مانداری کرده بودند و قندو شکلات تولید می‌کردند. مدتی آنجا کار کردم و کمی بعد از آنجا بیرون آمدم. چند سالی در مغازه یکی از دوستان و عموی دیگرم به کار مشغول شدم. تا اینکه زمان خدمت سربازی‌ام رسید. به خدمت سربازی رفتم. شش ماه بعد از ورودم به قسمت مخابرات پادگان منتقل شدم و بعد دوره مرس، سیم کشی و... را گذراندم. بعد از اتمام دوران سربازی برای خودم مغازه الکتریکی را مانداری و شروع به سیم کشی ساختمان و... کردم. سه سالی گذشت. الحمدلله کار و کاسبی‌ام خوب بود.

سال ۱۳۳۸ در تبریز با دوستانی معاشرت داشتم که فرش فروشی داشتند و در کار فرش بودند. همشینی با اینها باعث شد رفوگری و کارهای مربوط به تعمیر فرش را یاد بگیرم. کمی بعد مغازه الکتریکی‌ام را فروختم و همراه همان دوستان برای کسب و کار و زندگی به تهران آمدم.»

فرش فروش

حاج غلامحسین ابراهیم پور دخانی سال ۱۳۴۰ راهی تهران شد. اولین جایی هم که رفت اداره برق میدان شهدا بود. در امتحان ورودی شرکت کرد و پذیرفته شد. اوضاع کار خوب بود. تا سال ۱۳۴۲ فعالیتش را در اداره برق ادامه داد. همان ایام بحث لواج اصلاحات از منظر طرح و قرار بود از نیروهای اداره برق هم به عنوان موافق امضا بگیرند. تمام نروها باید رأی می‌دادند. یکی از دوستان بازاری حاج غلامحسین به او می‌گوید شما چیزی را امضا نکن. غلامحسین هم روز رأی گیری به اداره برق نمی‌رود. همین اقدام او و چند نفر دیگر باعث می‌شود از اداره برق اخراج شوند. حاج غلامحسین می‌گوید: «وقتی اداره برق عذر ما را خواست، خیلی سریع از اداره بیرون رفتم و رو به آسمان کردم و گفتم خدایا توروژی رسانی. من برای کار به بازار می‌روم. سال ۱۳۴۲ بود که برای کار به بازار فرش رفتم و در این زمینه کارم را شروع کردم. همان ابتدا هم وارد کار فرش‌های خاص و آنتیک شدم. خیلی هم در این زمینه تجربه کسب کردم. برای خودم دفترهایی تهیه کرده‌ام که شناسنامه و مشخصات فرش‌ها را در آن ثبت می‌کردم. خیلی زود کارم را افتاد و فرش فروش شدم. باسفر به شهرهای مختلف فرش‌های ارزشمند و قدیمی را می‌خریدم و می‌فروختم.»

۲ رفیق انقلابی

حاج غلامحسین سال ۱۳۴۳ ازدواج کرد. او دو پسر و چهار دختر دارد. مهدی دقیقاً یک‌سال بعد یعنی سال ۴۴ متولد شد. ایشان نه تنها پدر بلکه رفیق و همراه خوبی برای مهدی بود. وی می‌گوید: «من زمان انقلاب همراه با مهدی پسرم در فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کردم. مهدی صوت خوبی داشت. من عاشق صدای مهدی و قرآن خواندنش بودم.»

حالا این بعضی‌های گاه و بیگاه است که دلش را می‌لرزاند. به یاد مهدی و روایت از در دانه شهیدش که می‌افتد. کلمات سخت بر زبانش جاری می‌شود اما مادران و پدران شهدا درس آموختگان مکتب عاشورا یند و بر آنچه در راه خدا داده‌اند و بستیگی ندارند. حالا گویی دلنتگی و فراق ۴۰ ساله سبز باز کرده است. حاج غلامحسین صابیش را صاف می‌کند و ادامه می‌دهد: «مهدی پاسدار بود. دیدن او در این لباس من را به وجد می‌آورد. از دانشش ذوق می‌کردم. خدا را شاکر بودم که او در این راه گام نهاده است. مهدی در پایگاه ایرانشهر خدمت می‌کرد. هر وقت سر کار می‌رفتم او را هم در مسیرم با موتور می‌رساندم. آن زمان هم در شورای محل بودم و هم در کمیته مر کزی همان ایام بود که از من خواسته شد با همین تخصص در زمینه فرش به داستانی بروم و با آنها همکاری کنم. من هم پذیرفتم و به داستانی رفتم.»

حاج غلامحسین از روزهای اعزام مهدی به جبهه می‌گوید: «مهدی به من گفت پدر جان! می‌خواهم جبهه بروم. گفتم هر جا دوست داری برو. آن زمان ۱۸ سال داشتم.

یک روز هم آمد و گفت آقا جان مسئول شمارا خواسته. گفتم باشد می‌آیم. پیش مسئول مهدی رفتم. ایشان گفت حاج آقا مهدی می‌خواهد به جبهه برود. گفتم من کاری با رفتنش ندارم. مهدی خودش مرد شده و می‌تواند راهش را انتخاب کند. مسئولش روه به من کرد و گفت ما شمارا خواستیم که منع شوید. اما شما هم که موافق هستید.»

همان شب حاج غلامحسین با خودش خلوت می‌کند. عزم مهدی برای جبهه رفتن او را هم هوایی کرده است. وقتی مهدی به خانه می‌آید او را از تصمیمش مطلع می‌کند و می‌گوید: «مهدی جان من هم فردا از مسئولام اجازه می‌گیرم و همراه تو به جبهه می‌آیم. من و تو رفیق هستیم باید با هم باشیم.» فردای آن روز حاج غلامحسین پیش مسئولانش می‌رود و موضوع را با آنها در میان می‌گذارد اما آنها مخالفت می‌کنند و می‌گویند خدمت شمار در داستانی بسیار ارزشمند است. خدمت پشت جبهه است و جایگاه بالایی دارد.

پدر به خانه می‌آید و مهدی را برای اعزام به جبهه راهی می‌کند. اواخر سال ۱۳۶۱ بود.

انالله و انا الیه راجعون

به روایت شهادت مهدی که می‌رسیم پدر دیگر نمی‌تواند اشک‌هایش را پنهان کند، می‌گوید: «مدتی از حضور مهدی در جبهه گذشت. یک روز دیدم رنگ‌خانه را زدند. دختر بزرگ هم بیایان با شما کار دارند.

من داخل حیاط رفتم. آن روزها منافقین خیلی فعال بودند. من هم چون در داستانی مشغول خدمت بودم، باید خیلی مراقبت می‌کردم. آرام رفتم و دروازه حیاط را باز و به بیرون نگاه کردم. پیرمردی را دیدم که پشت در ایستاده است. تا چشم به ایشان افتاد گفتم ان الله و انا الیه راجعون.

پیرمرد که صدای من را شنید گریه کرد. گفتم چرا گریه می‌کنی؟! گفت حال شمار را دیدم گریهام گرفت. گفتم خبرت را بگو. گفت پیکر مهدی به مراجع شهدا آمده است. دیروز از جبهه فرستادند.

همه این صحبت را دخترم از پشت ایفون شنیده بود. وقتی وارد خانه شدم سراسیمه آمد و گفت بابا ما چرا چه بود و چه شد؟ گفتم هیچ.

گفت من همه صحبت‌های شمار را شنیدم. مادرش خانه نبود. گفتم عزیز بابا فعلاً حرفی نز.»

سیاه‌پوش حسین(ع)

منتظر شدم تا همسرم بیاید. وقتی رسید گفتم خانم جان! برنج خیس کرده داریم؟ همان روز هم قرار بود دو میهمان از بناب برآینان بیایند.

گفت بله، گفتم زیاد می‌خواهم نه برای دو نفر! رو به من کرد و گفت مهدی شهید شد؟ نگاهش کردم نمی‌دانستم چه باید بگویم، انگار خودش جواش را گرفت و گفت اشکال ندارد.

آماده شدم به معراج بروم. به مادر مهدی گفتم پیراهن مشکی من را بدهید، می‌خواهم به معراج بروم تا پیکر مهدی را ببینم.

گفت برای چه پیراهن مشکی؟ ما فقط در عزای امام حسین (ع)



سال ۱۳۴۲بود که برای کار به بازار فرش رفتم و در این زمینه کارم را شروع کردم. همان ابتدا هم وارد کار فرش‌های خاص و آنتیک شدم. خیلی هم در این زمینه تجربه کسب کردم. برای خودم دفتر‌هایی تهیه کردم که شناسنامه و مشخصات فرش‌ها را در آن ثبت می‌کردم. خیلی زود کارم را افتاد و فرش فروش شدم. باسفر به شهرهای مختلف فرش‌های ارزشمند و قدیمی را می‌خریدم و می‌فروختم



➤ حاج غلامحسین می‌گوید بار اول که برای ترمیم فرش‌های حرم حسینی رفته بود، ۵۰ سالی می‌شد که فرش‌ها شسته و ترمیم نشده بود

اهل بیت(ع) مشکي و سیاه‌پوش می‌شویم.» همین روایت‌هاست که ذهن را به سمت صحنه عاشورا و مادر وحب نزاری می‌کشاند. صبر، شنان، صلابت، شنان و ایمان‌شان ستودنی است. تنها خواسته مادر شهید از حاج غلامحسین این است که فرزندش را برای آخرین بار به خانه بیاورد.

پدری آخرین بار به خانه می‌رود و او را زیارت می‌کند. شهید را می‌بوید، می‌بوسد و حرف‌های پدرا را در گوش فرزندش زمزمه می‌کند، گفتم برای چه پیراهن مشکی؟ ما فقط در عزای امام حسین (ع)

شیشه گلاب ودستان مادر

حاج غلامحسین طبق قوی که به مادر شهید داده بود، پیکر را به خانه می‌آورد. مادر با شیشه‌ای گلاب به استقبال جوان ۱۸ ساله‌اش می‌رود. کنارش می‌نشیند و آرام و آرام صورتش را با گلاب می‌شوید و با دست‌اش نوازشش می‌کند. حالا دیگر همه چیز برای تشییع و تدفین آماده است. همه آمده‌اند، هیئت‌های عزاداری اهالی محل، مردمی که از آذربایجان خودشان را برای مراسم رسانده‌اند، تشییع عجیبی داشت شهید مهدی ابراهیم پور دخانی...

شهید با همراهی مردم و دوستانشان شهدا و بر دستان پر مهر پدر در خاک آرام گرفت. او می‌گوید: «در همان لحظات یاد آخرین وداع با مهدی افتادم. مهدی دو بار به جبهه اعزام شد. آخرین مرتبه، وقتی از در خانه بیرون می‌رفت، به او گفتم مهدی جان پول زاری داری؟ گفت نه پدر، خودم پول دارم.

اصرار کردم و گفتم حالا مبلغی بدهم شاید لازم‌ت شد. گفت نه بابا دارم.

خجالت کشیدم مهدی را ببوسم و بدرقه‌اش کنم. از مادرش خواستم با مهدی برود و او را تا بیرون در خانه همراهی کند. من فقط از پشت به مهدی نگاه می‌کردم. پسرم مهدی اهل قرآن و حدیث بود و چندروز مانده به رفتنش مهدی این حدیث قدسی را

و من عرفنی احبنی و من احبنی عشقنی و من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فعلى دیته و من على دیته فانا دیته»

تا این راه می‌جای خبر می‌گفتم مهدی جان بس است، چرا اینقدر این را می‌خوانی؟

مهدی رفت و در عملیات والفجر یک به شهادت رسید.»

۵۰۰ زائر کربلایی

من تا سال ۱۳۸۲ در بازار فرش مشغول بودم. یک روز

د

وارد حرم امام حسین(ع) که شدم رو به آقا کسردم و گفتم: «مولای من! آقا جان این زائر‌ها هر چه به من کتبا به زدند و گله کردند من سکوت کردم و حرفی نزد اما از شما خواهشی دارم. فرصتی بدهید که خادمی حرمتان را کنم. فرصتی بدهید که بپایم و این فرش‌های زیر پای زائران‌تان را که نیاز به مرمت و شست‌وشو دارند سر و سامان دهم. من تنها خواسته‌ام از شما همین است.»

من هم می‌گفتم خدا شاهد است من هم مثل شما زائر هستم و هزینه سفر هم داده‌ام. برخی طاقشان کم بود و به من حرف می‌زدند. نهایتاً اذیت شدم و بعد از زیارت سامرا و... وقتی زائران می‌خواستند بر گردنم من ملدم. می‌خواستند من کندی. اما امام حسین(ع) خلوت کنم.»

خادمی حرم اهل بیت(ع)

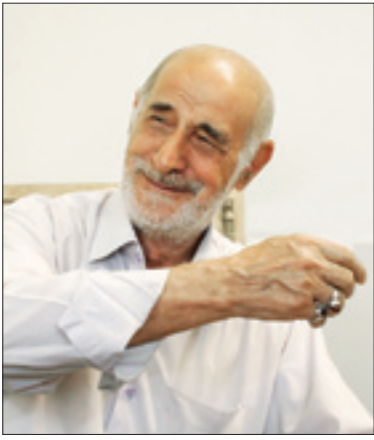
وارد حرم امام حسین(ع) که شدم رو به آقا کردم و گفتم: «مولای من! آقا جان این زائر‌ها هر چه به من کتبا به زدند و گله کردند من سکوت کردم و حرفی نزد اما از شما خواهشی دارم. فرصتی بدهید که خادمی حرمتان را کنم. فرصتی بدهید که بپایم و این فرش‌های زیر پای زائران‌تان را که نیاز به مرمت و شست‌وشو دارند سر و سامان دهم. من تنها خواسته‌ام از شما همین است.

می‌دانستم که امام حسین (ع) صدای مرا می‌شنود. زیارت کم تمام شد به ایران بر گشتم. وقتی خانه بودم یکی از دامادهای برادر همسرم برای عرض زیارت قبولی به خانه ما آمد. من هم آنچه مرا در درخواست خودم از امام حسین (ع) را برای ایشان نقل کردم.

ایشان تلفن را برداشت و با یکی از بچه‌های عتبات تماس گرفت. بعد موضوع را برای آن بنده خدا تعریف کرد و ماجرای تقاضای من را از امام حسین(ع) برایش مطرح کرد. آن بنده خدا هم گفت که ما مدتی است دنبال چنین فردی هستیم. بگویند اول صبح فردا پیش ما بیایند.

صبح زود پیش همان بنده خدا رفتم. خودم را معرفی کردم و ایشان پنج حکم نوشت؛ یکی برای حرم امیرالمؤمنین(ع)، یکی برای حرم امام حسین(ع)، یکی برای حرم حضرت ابوالفضل(ع)، یکی هم برای سامرا و کاظمین. من با این پنج حکم راهی کربلا شدم.

وارد کربلا شدم و با مسئولان صحبت کردم و هماهنگی‌ها انجام شد. بعد به حرم آقا ابوالفضل(ع) رفتم. بعد از هماهنگی به نجف، کاظمین و سامرا هم رفتم و حکم‌ها را نشان دادم. الحمدلله کار به خوبی پیش رفت و قرار شد کار را شروع کنم.»



منتظر شدم تا همسرم بیاید. وقتی رسید گفتم خانم جان! برنج خیس کرده داریم؟ همان روز هم قرار بود دو میهمان از بناب برآینان بیایند. گفتم بله، گفتم زیاد می‌خواهم نه برای دو نفر! رو به من کرد و گفت مهدی شهید شد؟ نگاهش کردم نمی‌دانستم چه باید بگویم، انگار خودش جوابش را گرفت و گفت اشکال ندارد

د

منتظر شدم تا همسرم بیاید. وقتی رسید گفتم خانم جان! برنج خیس کرده داریم؟ همان روز هم قرار بود دو میهمان از بناب برآینان بیایند. گفتم بله، گفتم زیاد می‌خواهم نه برای دو نفر! رو به من کرد و گفت مهدی شهید شد؟ نگاهش کردم نمی‌دانستم چه باید بگویم، انگار خودش جوابش را گرفت و گفت اشکال ندارد

فرش‌های حرم سیدالشهدا(ع)

ابتدا به انبار فرش حرم امام حسین(ع) سر زدم. ۵۰ سالی می‌شد که فرش‌ها دست نخورده و شسته نشده بودند. فرش‌ها را بیرون آوردم و در دمای ۵۰ درجه کربلا کارم را آغاز کردم. فرش‌ها را پشت و رو نداشتیم تا آفتاب بخورد و نرم شود و خاک‌هایش بریزد، وسیله هم همراهم نبرده بودم. از بازار همانجا نخ و سوزن و وسایل مورد نیاز را تهیه کردم.

تمام قالی‌هایی را که پاره بودند و نیاز به مرمت داشتند مرمت کردم. شب‌ها دست‌هایم مخصوصاً این دو انگشتی که با آن نخ و سوزن را می‌گرفتم درد می‌کرد. انگشت‌ها را نگاه می‌کردم و به آنها می‌گفتم بچه‌ای چه دردی کند؟! شما برای آقا امام حسین(ع) کار کرده‌اید، چه توفیقی از این بالاتر؟

هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله

شب‌ها فرش‌ها را می‌تکاندیم و روزها می‌نشستم. دیدم دست تنها و بدون وسایل اصلی کار پیش نمی‌رود. به تهران برگشتم. رفتم و دستگه خاک گیری، آب‌گیری خریدم و همراه‌ش نفر از بچه‌های رفوگر که می‌شناختم به کربلا برگشتم. در کربلا جایی به ما دادند که وسایل را مستقر و شروع به کار کردیم. باز هم کار زیاد بود. فرش‌ها نیاز به مرمت داشت برای همین به تبریز رفتم و آنجا آگهی زدم و نوشتم هر که دارد هوس کرب و بلا بسم‌الله...

چند نفری هم‌راه من آمدند. آنها را به کربلا بردم و بعد از توضیحات لازم کار را به آنها سپردم. گفتم شما اینجا باشید تا من خدمت امیرالمؤمنین(ع) به نجف بروم. فرش‌های حرم امام علی(ع) برای رفو نیاز به پشت‌اند. با یکی از دوستان در مشهد تماس گرفتم و ایشان میزان زیادی پشم گیاهی برای ما فرستاد. هنوز هم برای رفو مرمت فرش‌ها از آن پشم‌ها استفاده می‌کنیم. از آن روز به بعد در عتبات مشغول خدمت هستم و کار شست‌وشو و مرمت فرش‌های کربلا، نجف، سامرا و کاظمین دست من است.

الحمدلله سال ۱۳۹۰ وارد سوریه شدم. کارگاه قالیچوبی را در حرم حضرت زینب(س) راه‌اندازی و کار شست‌وشو و مرمت را آغاز کردیم.»

بابا خوش گلمسن

میان همکلامی‌مان با حاج غلامحسین ابراهیم پور دخانی از کربلا تا من خدمت امیرالمؤمنین(ع) به نجف بروم. فرش‌های حرم امام علی(ع) برای رفو نیاز به پشت‌اند. با یکی از دوستان در مشهد تماس گرفتم و ایشان میزان زیادی پشم گیاهی برای ما فرستاد. هنوز هم برای رفو مرمت فرش‌ها از آن پشم‌ها استفاده می‌کنیم. از آن روز به بعد در عتبات مشغول خدمت هستم و کار شست‌وشو و مرمت فرش‌های کربلا، نجف، سامرا و کاظمین دست من است.

الحمدلله سال ۱۳۹۰ وارد سوریه شدم. کارگاه قالیچوبی را در حرم حضرت زینب(س) راه‌اندازی و کار شست‌وشو و مرمت را آغاز کردیم.»

حاج غلامحسین مصاحبه‌مان را با روایت خاطره‌ای از حرم بی‌بی به پایان رساند. «بربعین سال ۹۸ سوریه بودیم. کنار ضریح حضرت زینب(س) رفتم و گفتم شما رشادت زیادی داشتید، همینطوری که به شما شیرین نمی‌گویند خانم جان! زمانی که در محضر پدرتان بودید از ایشان رشادت‌های زیادی آموختید، زمانی که در قتلگاه بودید خداوند شهامت و صبر زیادی به شما داد.

یا زینب جان! یادتان است وقتی وارد مسجد اموی شدید. آن خطبه‌تان را یادتان است. شما بتا امیرالمؤمنین(ع) هستید.

برای بی‌بی روضه خواندم تا رسیدم به خرابه‌های شام. به لحظه‌ای که سر مبارک امام حسین(ع) را برای دختر سه ساله‌اش آوردند. و زمزمه‌های(قریه)س جان منزلیهم هر چند ویراندور بابا خوش گلمسن حسرت فردوس ضوان دور بابا خوش گلمسن کیسه‌ه بولمور و رانن ویرانه ده بوقدر شور دیمدم ساعت به ساعت نور حق ایلر ظهور ایلبوسن یوخراهم منزلی سن رشک طور جلیگه پورع اندور باباخوش گلمسن...

شیرینی‌های کوفه

متولد ۱۳۱۵ است اما به گفته خودش وقتی وارد عتبات می‌شود انرژی‌اش چند برابر می‌گردد، به طوری که سن و تاریخ شناسنامه‌اش را از یاد می‌برد. حاج غلامحسین ابوم عکس‌هایش را هم برآینان می‌آورد و ورق به ورقش را با حوصله برآینان شرح می‌دهد و تنها آرزویش این است که اینها بشود ذخیره آخرت.

این همکلامی فرصت مغتنم و سعادت‌ی بود برای همراهی با پدر شهیدی که همه زندگی‌اش را وقف اباعبدالله‌الحسین(ع) کرده است.

انتهای مصاحبه که می‌شود، دل کندن از او و خاطراتش که گردو عطر حسینی دارد، سخت است.

در انتها حاج غلامحسین با شیرینی‌های سوغات کوفه و جای روضه پذیرایی ما شد و با دعا‌ی خیرش بدرقه‌مان کرد.